

مقدمه

چشمانش خمار بود و برق شوق در آن سوسو می زد. بعد از مدت ها در اعماق قلبش گرمای عجیبی حس می کرد. یک دلگرمی اطمینان بخش و خاص! آرامش با تمام قدرتش او را در آغوش گرفته بود و همچون عطر نارنج، رؤیاهای خاک خورده اش را عطرآگین می کرد. هنوز هم به در تکیه کرده بود و دلش نمی آمد از آن فاصله بگیرد. گویی عطر تن او روی در نشسته بود که این قدر دل کندن را برایش طاقت فرسا می کرد. به دقایقی قبل اندیشید و گُل لبخند روی لب هایش جان گرفت. شاید رفتن او آخرین چیزی بود که آن لحظه می خواست، اما...

— یعنی می فرمایید که برم دیگه؟

با حالتی تصنعی ابروانش را به هم نزدیک کرد و گفت:

— سبهد! ازت خواهش می کنم بذار روی حرفم بمونم.

سبهد بینی اش را به بینی او زد و آهسته زمزمه کرد:

— فکر می کردم دلت برام تنگ شده!

چینی به بینی اش انداخت و گفت:

— قرار نشد از حربه‌های بچگونه استفاده کنیا! دلتنگی ربطی به این حرفا نداره! ازت یک هفته فرصت خواستم.

سپهد سرش را بالا و پایین کرد و با نگاه نافذ و عاشقش گفت:

— باید بهتون یادآوری کنم که از اون یک هفته شش روزش گذشته!

با بدجنسی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— یه روزم یه روزه برای من!

سپهد لحظاتی طولانی و عمیق به او خیره ماند و بعد آرام لب زد:

— دوری بسه بهانه!

لبخند محوی که روی لب بهانه بود ناپدید شد. چیزی نگفت. سپهد اما لبخند همیشه خاص و لبریز از محبتش را نثار بهانه کرد و لبش را بر پیشانی او فشرد. سپس خم شد و بوسه‌ای روی شکم او جا گذاشت و با صدای گرم و مهربانش زمزمه کرد:

— بابایی من که نتونستم مامانتو راضی کنم. تو دیگه شاهد بودی، دستم به بند ناف! اگر فردا زد زیر حرفش خودت حق باباتو ازش بگیر.

صدای خنده‌ی ریز اما مثل همیشه سنگین بهانه را نه فقط از قلب، بلکه با تمام وجودش شنید و ذخیره کرد تا بتواند یک شب دیگر با دوری او سر کند و نمیرد.

با صدای مهیب و ضربه‌ی محکمی که به در خورد، از مرور دقایقی پیش جا ماند. چنان ضربه محکم بود که شدتش را در کمرش احساس کرد. ضربات پی‌درپی به در می‌خوردند و هر لحظه تند و تندتر می‌شدند. وحشت‌زده چند قدم به عقب برداشت و از ترس، یکی از دست‌هایش را روی دهانش و دیگری را روی شکمش گذاشت که اندکی برآمده بود. آب دهانش را به سختی فرو داد و با فکری که به سرش زد، با دو قدم بلند خودش را به در رساند و قفل زنجیری در را با دستان لرزان انداخت. نمی‌دانست چه انقلابی در حال وقوع است، اما با هر ضربه حس می‌کرد ته دلش خالی می‌شود. خیلی دلش می‌خواست بپرسد چه کسی پشت در است که این‌طور وحشیانه بر آن

می‌کوبد، اما گویا صدایش را گم کرده بود. ضربه‌ها با فواصل زمانی معین نشان می‌داد که فرد پشت در عقب می‌رود و با تنه‌اش سعی دارد به هر نحوی در را بشکند. از درماندگی بغضی به گلویش هجوم آورد و او را به زانو انداخت. اما به سرعت بلند شد و خواست به طرف گوشی‌اش برود که در باز شد. صدای جیغ بلند و وحشت‌زده‌اش، مرد پشت در را به حرف آورد. — پیدات کردم! پیدات کردم دختری احمق! گفته بودم زیر سنگم باشی پیدات می‌کنم.

با دیدن چهره‌ی برزخی و جنون‌زده‌اش تمام تن بهانه به یک‌باره یخ زد. صدایش در نمی‌آمد اما همه‌ی توانش را در پاهایش ریخت و به طرف در رفت. مرد تلاش کرد دستش را به داخل بفرستد و قفل زنجیر را رها کند اما بهانه رسید و در را هل داد، مرد که با دیدن تلاش بهانه جری‌تر شده بود، با شدت بیشتری در را هل داد و گفت:

— امشب تا نکشمت از اینجا نمی‌رم. یا با من می‌آی، یا جنازه جفتمونو از این در می‌برن، امشب اینجا قتلگشته بهانه...

بهانه‌ی نخست

با لبخند کوتاهی از بچه‌هایی که مشغول جمع کردن دفتر و کتابشان بودند، خداحافظی کردم و همین که از در کلاس خارج شدم، هوای تمیز را مهمان ریه‌ام کردم. هرگز درک نکردم که چرا باید کودکی را که علاقه‌ای به یادگیری زبان انگلیسی ندارد، به اجبار به کلاس زبان فرستاد. از نگاه این جوجه‌ها معلوم بود آنچه را خودشان می‌خواستند از حرف‌های من برداشت می‌کردند نه درس را!

بعد از طی کردن راهروی طولانی و پر سر و صدای آموزشگاه، به دفتر اساتید رسیدم و از داخل کمدم لیست زبان‌آموزان ساعت قبلی را با زبان‌آموزان نوجوانم عوض کردم و تصمیم گرفتم تا شروع کلاس بعدی یک لیوان پر چای داغ بنوشم. برای همین از آقای که معمولاً برایمان چای می‌آورد و به تازگی متوجه شده بودم نامش اسدی است خواهش کردم برایم چای بیاورد. در همین فکرها بودم که گوشی‌ام به صدا درآمد. با نگاهی به صفحه‌اش بدون اینکه عجله کنم جواب دادم:

— بله؟

صدای مهشید در گوشم پیچید:

— سلام خانم محترم. ساعت رو دیدی؟! مگه قرار نبود دو سه ساعت قبل جلسه اینجا باشی؟!

وقتی اسدی لیوان چای را روی میز گذاشت، با حرکت کوتاه سرم از او تشکر کردم و به مهشید گفتم:

— کلاس بعدی تموم بشه می‌آم.

صدای جیغ مانند مهشید باعث شد گوشی را کمی از گوشم دور کنم. انگار که در محیطی باشد و از آدم‌های حاضر خجالت کشیده باشد؛ صدایش را صاف کرد و آهسته معترض شد:

— خجسته خانم! کلاست تموم شه که دیگه من بی‌چاره می‌شم. بهانه تو رو خدا. به آبروی من رحم کن. خوبه همه‌جا آن‌تایمی‌ها. حالا برای جلسه به این مهمی برای من پایبند شدی به سوگند دبیری؟! کنسل کن کلاس وامونده‌تو... بذار اونام سر ظهري از مدرسه اومدن الكی لباس نپوشن. به حالی بهشون بده.

یک جرعه از چایم نوشیدم و گفتم:

— مهشید جان نزدیک فایناله، این کلاس هم عقب‌تر از بقیه‌ست. نمی‌تونم کنسلش کنم.

مهشید نفسش را محکم فوت کرد در گوشی و بعد گفت:

— خدا نصفت کنه بهانه، بینم امروز می‌توننی حیثیت منو بدی به باد بره برای خودش یا نه؟! من پیش آقای بهادری ریش نداشته گرو گذاشتم. حالا که این مترجم از خدا بی‌خبر یهو دم این قرارداد زد زیر همه چیز، من اومدم به فدقدی کردم گفتم دوستم می‌تونه کمکمون کنه، جون مهشید نذار پادروها بمونیم. این بهادری تا وقتی خوش‌اخلاقه که کاراش خوب پیش بره‌ها.

— عزیز من مطمئن باش توی شرکتتون از بیست نفر هجده نفر از من به

انگلیسی مسلط‌ترن. غصه‌ی چیو می‌خوری تو؟!

مهشید با لحنی اغراق‌آمیز گفت:

— بابا همون عنوان مترجم می‌دونی چقدر به کلاس کاری اضافه می‌کنه؟
با پوزخند گوشه‌ی لبم به ساعت مچی‌ام نگاهی انداختم و گفتم:
— فعلاً باید برم سر کلاس.
با لحن موذیان‌های پرسید:
— کنسل نمی‌کنی؟
— نوچ!
با همان لحن ادامه داد:
— اقلاً نیم ساعت زودتر خلاصشون کن.
چیزی نگفتم که بعد از چند ثانیه خودش گفت:
— یه ربع!
باز هم سکوت کردم که این بار با لحن تند و پرخاشگری گفت:
— مُدرس عقده‌ای! نیم ساعت قبل جلسه اینجا نباشی، زنگ می‌زنم به
مامانت می‌گم گم و گور شدی پیدات نمی‌کنم. پاشه بیاد تهران.
بی‌اراده خنده‌ام گرفت، انگار خودش هم فهمید تهدیدش، بیشتر شبیه به
یک شوخی بود. اما بدون اینکه خودش را ببازد، گفت:
— اصلاً اون عکسی رو که با شرت خرسیه ازت گرفتم، از حموم اومده
بودی، اونو استوری می‌کنم حیثیتت بره!
باز هم تیرش به سنگ خورده بود. او که مرا می‌شناخت.
منتظر تهدیدی کارسازتر بودم که این بار با درماندگی گفت:
— کله‌خراب! لوس نکن خودتو بیا منو سنگ رو یخ نکن. یه بار خواستم
پیش این بهادری خودشیرینی کنم. بیا و آبرومو بخر.
آخرین جرعه از چایم را هم نوشیدم و از جا بلند شدم. بند کیفم را با
یک دست گرفتم و روی شانهم گذاشتم و بعد هم لیست اسامی را برداشتم.
در همان حین به مهشید گفتم:
— مگه من گفتم نمی‌آم مهشید؟ باز بی‌خودی شلوغش می‌کنی! عزیزم
دارم می‌رم سر کلاس. می‌بینمت!